عبدالحسین نوشین ع ت

تاثیر زن دلیقه شناس

تأثیر زن وظیفه شناس

در زندگی

در سه پرده

بقلم عبدالحسین نوشین

از نشریات مؤسسه خاور

نشریهٔ ۱۶۵

قیمت هر جلد یک قران

چاپخانه (خاور) طهران

روزهای هفته	باستانی ۱۳۰۹	قمری ۱۳٤۹	میلادی ۱۹۳۰
جمعه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شنبه	۲۸	۲۲	۱۹
یکشنبه	۲۹	۲۳	۲۰
دو شنبه	۳۰	۲٤	۲۱
سه شنبه	۳۱	۲٥	۲۲

روزهای هفته	باستانی	قمری	میلادی
دو شنبه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سه شنبه	۲۸	۲٤	۱۹
چهارشنبه	۲۹	۲٥	۲۰
پنجشنبه	۳۰	۲٦	۲۱
جمعه	۳۱	۲۷	۲۲

روزهای هفته	باستانی	قمری	میلادی
پنجشنبه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جمعه	۲۸	۲٥	۱۹
شنبه	۲۹	۲٦	۲۰
یکشنبه	۳۰	۲۷	۲۱
دو شنبه	۳۱	۲۸	۲۲

دی (سرماده)

روزهای هفته	باستانی ۱۳۰۹ دی	قمری ۱۳٤۹ شعبان	میلادی ۱۹۳۰ دسامبر
دو شنبه	۱	۱	۲۲
سه شنبه	۲	۲	۲۳
[illegible]	۳	۳	۲٤
پنجشنبه	٤	٤	۲٥
جمعه	٥	٥	۲٦
شنبه	٦	٦	۲۷
یکشنبه	۷	۷	۲۸
دو شنبه	۸	۸	۲۹
سه شنبه	۹	۹	۳۰

بهمن (برف آور)

روزهای هفته	باستانی ۱۳۰۹ بهمن	قمری ۱۳٤۹ رمضان	میلادی ۱۹۳۱ ژانویه
چهارشنبه	۱	۱	۲۱
پنجشنبه	۲	۲	۲۲
جمعه	۳	۳	۲۳
شنبه	٤	٤	۲٤
یکشنبه	٥	٥	۲٥
دو شنبه	٦	٦	۲٦
[illegible]	۷	۷	۲۷
چهار شنبه	۸	۸	۲۸
پنجشنبه	۹	۹	۲۹

اسفند (مشگین فام)

روزهای هفته	باستانی ۱۳۰۹ اسفند	قمری ۱۳٤۹ شوال	میلادی ۱۹۳۱ فوریه
جمعه	۱	۲	۲۰
شنبه	۲	۳	۲۱
[illegible]	۳	٤	۲۲
دوشنبه	٤	٥	۲۳
سه شنبه	٥	٦	۲٤
چهارشنبه	٦	۷	۲٥
پنجشنبه	۷	۸	۲٦
جمعه	۸	۹	۲۷
شنبه	۹	۱۰	۲۸

کمدی

تأثیر زن وظیفه شناس

درزندگی

در سه پرده

بقلم عبد الحسین نوشین



اشخاص تاتر

جمشید خان	شوهر رباب
مادر جمشید	
رباب	زن جمشید
بچه شیر خوارهٔ جمشید	
مهدی خان	رفیق جمشید
مسعود خان	رفیق جمشید

پرده اول

سن

جمشید تنها

(سن اطاق جمشید را نشان میدهد - اطاق به قالی مفروش . چند صندلی و یك میز کوچك در اطاق است یك طرف اطاق میز تحریر قرار دارد - طرف دیگر چوب رختی بدیوار نصب و چند تکه لباس مردانه و زنانه بآن آویخته است . در یك طرف اطاق نیز یك جعبهٔ گرامافون و چند صفحه روی میز کوچکی قرار دارد - جمشید در حالیکه شلوار بپا دارد و فکل و کراوات خود را هنوز نزده مشغول شانه کردن سر خودش است)

جمشید - (در حالیکه جلوی آئینه ایستاده و سرخود را شانه میکند) یکروز هم که تعطیل داریم باید منزل بمانیم و چرندیات خواهر ها و زن برادرهای خانم را بشنویم - پرگوئیها و نازوغمزهٔ خودش و صدای عروعر بچه کم است هر روز هم یك قبیله راخانم دعوت میکنند - یك روز خاله و خانم باجی - یکروز عمه و عموقزی روز دیگر خواهرهای خانم ما را راحت نمیگذارند - اینهم زندگی شد آدم متصل توی خانه بنشیند و پر چانگی زنها را گوش کند - این یکی از دامن خود صحبت میکند - آن یکی پلیسه های لباسش را نشان میدهد - دیگری دعوای بین خودش و هوویش را نقل میکند همه متصل و بیخود هرهر میخندند - معقول تا این بلا بسرمن نیامده بود زندگی راحتی داشتم . هر وقت میخواستم بیرون میرفتم هروقت

میخواستم بمنزل میآمدم - شبها خواب راحت میکردم- حالا از ترس گریهٔ بچه جرئت نمیکنم پا بخانه بگذارم ... در عرض ماه اگر یکشب هم بخانه میآیم خواب حسابی نمیتوانم بکنم به محض اینکه چشم بهم میگذارم عرو عور بچه از جا میپراندم ... اینهم وضع اطاق و زندگی بنده است بهرچیز که احتیاج دارم باید یکساعت عقبش بگردم بالاخره معلوم میشود بچه گم کرده ... خدایا هیچ مردی را گرفتار زن نکن ... معقول تمام رفقای من آزاد و بی‌سرخر هستند هرجا بروند هرجا بیایند کسی نیست از آنها باز خواست کند- اه بابا من غلط کردم زن گرفتم خانم مبصر بنده شده - در اعمال من نظارت میکند - از من حساب میکشد . هیچ محاسبی نمیتواند باین دقت حساب صد دینار صد دینار خرج را نگاه دارد . من جرئت نمیکنم بدون اجازهٔ خانم یك جفت جوراب برای خودم یا دیگران بخرم ... اگر یك روز پنج دقیقه یکی از رفقای من بدیدن من بیاید خانم تا پنج روز بلکه پنجاه روز بمن قرقر میکند درصورتیکه هر روز خودش صدتا مهمان دارد (جمشید سرش را شانه کرده فکل و کراوات خود را مرتب نموده عقب سنجاق فکل میگردد) سنجاق من کجاست (روی میز حوله آئینه و سایر اسبابها را بهم میزند) خیر بیخود میگردم . اینراهم بچه گم کرده . بله حتم دارم. بابا سنجاق من - حالا اگر کسی بداد من رسید (فریاد میکشد)

بابا سنجاق من کجاست ؟ سنجاق سنجاق

سن ۲

جمشید - رباب

رباب - (در حالتیکه دستهایش را بالا زده و پیش بند سفیدی دارد و چنین معلوم میشود که بیرون مشغول کار خانه‌است

سراسیمه داخل میشود) چی است‌باز : چرا آنقدر داد و فریادمیکنی - چرا بد اخلاقی میکنی -

جمشید - ساق . سنجاق من

رباب - یواشتر حرف بزن آخر همسایه ها چه میگویند سنجاق چه

جمشید - سنجاق زیرگلویم . سنجاق چارقدم . سنجاق‌چه! مگر من سنجاق دیگری بغیر از سنجاق فکل دارم

رباب - من چه میدانم . خیال کردم شاید سنجاق برای کاری میخواهی سنجاق فکلت که روی میز است

جمشید - (اسبابها را بهم میزند) کو کجای میز . بگو بچه گم کرده

رباب - بچه چکار دارد بسنجاق فکل (کمی میگردد)این سنجاق فکل آنقدر داد نزن

جمشید - پس چرا من‌انقدر گشتم پیدا نکردم

رباب - چه میدانم . برای اینکه تو نمیگردی . بیخود اسبابهارا بدتر بهم میزنی .

جمشید - مخصوصاً یك گوشهٔ پنهان میکنیدکه داد من بلند شود

رباب - این چه حرفی است . چرا بیخود نسبت بمن سوء ظن داری . این عوض خدمتهائی استکه من میکنم .

جمشید - اگر پنهان نمیکنید پس چرا من یکساعت میگردم وپیدا نمیکنم

رباب - خوب ترا بخدا دیگر بس است . یك امروز اوقات خودت ودیگران را تلخ نکن . بگذار من بکارهایم برسم (با عجله خارج میشود)

سن ۳
جمشید تنها

جمشید - (مشغول لباس پوشیدن است) خدایا هیچ مردبدبختی را گرفتار زن نکن . این بهترین نصیحتی است که من . همیشه برفقای خودم میکنم . آنهاهم همیشه برای این خطی که من درزندگی کرده‌ام مرا سرزنش میکنند وحق هم دارند . آدم عاقل هم بدست خود آزادی خودرا سلب میکند ! اه بابا من توی خانه خودم آزاد نیستم داد بکشم . مخصوصاً بهر طور شده صدای مرا در میآورند آنوقت تامن حرف میزنم میگوید حرف نزن آبرویمان پیش همسایه ها میرود امابچه که شب و روز گریه میکند و عر میزند هیچکس هیچ نمیگوید . همه ناز و نوازشش میکنند . قربان صدقه اش میروند.... بنده سرشب بایدخانه باشم اگر یکشب با رفقا بکافه یا سینما بروم تا یکماه دیگر بایدقرقر بشنوم. خانم از من گله میکنند که چرا مرا تنها گذاشتی من تا نصفه شب بیدار بودم و انتظار میکشیدم. نمیدانم.... خیالات مرا راحت نمیگذاشت.... خوب خانم بگیر بخواب. خیال نکن اینهم تقصیر من است (جمشید نیم تنهٔ خود را برداشته عقب ماهوت پاک کن میگردد) لااله الاالله . باز باید یکساعت عقب ماهوت پاک کن بگردم . حالا مگر پیدا میشود . به بینی بچه کدام گوشه حیاط انداخته(شانه، آئینه، ماهوت پاک کن سر، حوله سینی هرچه دم دستش میآید دراطاق پخش میکند) من اینهمه مگردم و پیدا نمیکنم آنوقت که صدایم در میآید خانم میگویند تونمیگردی . نخیر نیست. بابا ماهوت پاک کن کجاست. مگر جواب میدهند باید آنقدر داد بزنم تا گلویم پاره شود. ماهوت پاک کن ماهوت پاک کن ماهوت پاک کن....

سن ٤

جمشید - رباب

رباب - (در حالیکه دستهایش را باپیش دامنش خشك میکند دوان دوان داخل میشود) چرا امروز آنقدر وحشیگری میکنی.... باز دیگر چه میخواهی. بمن بگو تا بدهم

جمشید - ده مرتبه داد زدم. ماهوت پاك کن ماهوت پاك کن

رباب - کدام ماهوت پاك کن ؟

جمشید - کدام ! کدام ! ماهوت پاك کنی که با آن برگهای درختها را پاك میکنم. ماهوت پاك کن هم کدام دارد!

رباب - عزیزم آنقدر داد و بیداد نکن. آنقدر باعث آبرو ریزی نباش. آخر همسایه ها میگویند درین خانه چه خبر است که متصل توی سر هم میزنند. یك کلمه بگو ماهوت پاك کن سر کفش، لباس

جمشید - (قدری آرامتر) ماهوت پاك کن لباس

رباب - خوب آنکه همین جا روی میز بوده (کمی میگردد)

جمشید - کوکو. پس چرا من نمی‌بینم

رباب - (آنرا از روی زمین برمیدارد) این ماهوت پاك کن لباس است که روی زمین انداختهٔ (درحالیکه اسبابها را ازروی زمین جمع میکند وآنهارا بجای خود مرتب‌مینماید) آقای من،عزیزم چرا آنقدر نحسی میکنی. چرا بیخود بهانه میگیری چرا این زندگی تلخرا بمن تلختر میکنی. منکه از زیادی کارخانه و مرتب کردن زندگی تو وبچه داری دقیقهٔ راحت ندارم چرا سربار من‌میشوی. چراباعث میشوی‌که من. متصل جوش بزنم. غصه بخورم. آخر یك‌خرده

هم بحال ن فکر کن . رحم داشته باش (نیم‌تنهٔ جمشید را میگیردکه براحتی بپوشد ویخهٔ آنرا درست میکند)

جمشید - (درحالیکه نیم تنه اشرا میپوشد) من چه کرده ام من که هفته به هفته پا بخانه نمیگذارم

رباب - همین کارهایت باعث غصهٔ من است، چرا نباید هر شب بخانه بیائی . من در حیاط همه حرفهائیرا که میزدی و شکایت هائی را که میکردی شنیدم اماخیال نکن حق با تو است . خیرقدری فکر کن ، زندگی حقیقی و شرافتمند را در نظر بیاور تا به بینی تقصیر با کی است . که حق میگوید من یا تو . . . من نمیگویم شبها بکافه وسینما یاتاترنرو اما میگویم ده شب که با رفقا میروی یکشبهم دست مرا بگیر ببر . ده شب که با آنها تا صبح بگردش وخوشگذرانی میروی یکساعت هم مرا ببر . اگر تو مرا بگردش نبری پس من باکه بروم . من حق حیات ندارم . من نباید گردش کنم . آیا تمام زحمات زندگی قسمت من است . من از راحتی هیچ سهمی ندارم... پارسال تابستان که یکماه ناخوش بودی یادت میآید من تمام روز عقب حکیم و دوا و غذای تو میرفتم و هر شب بالای سر تو بیخوابی میکشیدم و تورا باد میزدم (جمشید روی‌صندلی نشسته مشغول‌سیگار کشیدن است) به‌محض اینکه خوابت میبرد از ترس آنکه بچه بیدارت نکنند اورا در حیاط میبردم . روی دستهای خودم‌میخواباندم و تمام شب را در حیاط قدم میزدم که خوابم نبرد و اگر توحاجتی داشته باشی فوراً حاضر شوم . یادت میآید ؟ . . آیا یکمرتبه این رفقا باحوالپرسی تو آمدند . اینها همان رفقائی بودند که قبل از ناخوشی تو هر روز درین خانه پلاس بودند و بعداز آنموقع نیزباینجا میایند چطور شد در آنوقت ترا فراموش کردند . . . زحمات‌آنوقت

و همیشگی من بخاطرت هست ؟ خیال میکنی اگر خدای نکرده یکوقت جزئی سرت درد بگیرد من کمتر از آنوقت زحمت خواهم کشید و غصه خواهم خورد . خوب من فقط باید شریك رنج و زحمت تو باشم؟ از راحتی تو نصیبی ندارم ؟ گردش، تفریح، کافه، سینما بااین رفقای لاابالی . دعوا، اوقات تلخی و ناخوشیت برای من است . من که از زحمت شکایت نمیکنم این کارها وظیفهٔ است که برعهدهٔ من گذارده شده و من آنها را با کمال میل انجام میدهم اما تو نباید صدیك آنقدر که برفقا میپردازی و پول خرج ولگردی آنها میکنی بفکر من باشی ؟ من نمیگویم رفیق‌داری بد است امااولا زن داری مقدم است . ثانیاً رفیق باید خوب‌باشد . و الله این رفقا بدرد تو نمیخورند . اینها رفیق پول تو هستند . تاتو دیوانه‌وار برای‌آنها پول خرج میکنی ظاهراً با تو دوست‌هستند (رباب پیش میآید و یك کرك که روی آستین جمشید است‌باکمال محبت میگیرد و دور میاندازد) اگر یك روز خرج گردش، والواطی آنها را ندهی دیگر تورا نمی شناسند ، این موضوع اختصاص باین چند نفر ندارد غالب جوانان امروز همینطور هستند . خودشان بیفکر و ولگردند . ابداً معنی زندگی را نمی فهمند‌کم است بزندگی‌دیگران نیز احترام نمی‌کنند . جوانان زن دار را از راه در میبرند وبخاك سیاه میشانند . . . میگفتی بدون‌اجازهٔ من جرئت نمیکنی برای‌خودت یا دیگران جوراب بخری . . .

جمشید ـ مگر دروغ گفتم

رباب ـ چرا بی انصافی میکنی . چرا حق کشی میکنی ـ من میگویم هر روز پنج جفت پنج جفت جوراب و دستمال برفقایت . . . بله رفقایت وعده‌نکن . من میگویم مرد لازم نیست هر روز یك‌جفت

جوراب عوض کند و جوراب شسته هم نپوشد . والله یك زنبیل جورابهای تو را من جمع کرده ام که هیچکدام یکدفعه بیشتر شسته نشده. . . خودم که نمیتوانم بپوشم همه‌را باین‌و آن میدهم. . . خوب تو همهٔ عطا و بخششت را برای دیگران داری . یك دفعه شد ازینهمه دستمال و جوراب که برای مردم میخری ازدر بیائی و یك جفت جورابهم برای بچه یا مادرت یامن بیاوری . یك دفعه شد یك دانه نان قندی یا آب نبات برای بچه بخری . یك دفعه شد تو این بچه را در بغل بگیری باو محبت و مهربانی کنی . او را ببوسی . . . میدانی وجود این بچه چه چیز را بتو یاد آوری میکند ؟ گوش کن . ماه اولی که من بخانهٔ تو آمدم بخاطرت هست ؟ بیاد داری آن شب هائی راکه‌من درآغوش مهر تو بخواب میرفتم و صبح با بوسه های آبدارت‌ازخواب بیدار میشدم . ، . یادت میآید چقدر پیمان وفا داری با من می‌بستی . این بچه شاهد آن عهدو پیمانها است . آنها را بتو یاد آوری‌میکند چرا مثل آنروز ها با من مهربان نیستی ؟ آیا حس میکنی ذرهٔ از از محبت و دوستی من نسبت بتو کم شده ؟ چرا نباید مثل آن‌ایام هر شب بخانه بیائی ؟ (گریه میکند) چرا باید هرشب را تا صبح با دیگران به عیش و نوش بگذرانی و مرا فراموش کنی ؟

جمشید - (از جای خود بلند میشود چند قدم در اطاق‌قدم میزند - با صدای گرفته و لرزان) گریه نکن . گریه نکن

رباب - چرا گریه نکنم . چرا اشك نریزم شاید ذرهٔ در تو اثر کند . اگر بدانی چقدر خواهرهای من خوشبخت هستند - چقدر شوهرانشان با آنها مهربانی و دوستی میکنند . چقدر زندگی بر آنها خوش میگذرد . آنها باندازهٔ تو پول ندارند ولی مهر و دوستی شان از تو بیشتر است . . ، میگفتی من هر روز یك قبیله را

بخانه دعوت میکنم . یکسال است کی دیدهٔ خواهر های من پا باین خانه بگذارند . من گاهی آنها را در کوچه می بینم یا برای احوال پرسی بخانه شان میروم در صورتیکه رفقای تو هر روز وهر ساعت که تو در خانه هستی اینجا را بسر میگیرند - صدای داد و بیداد و شوخی و خنده شان تا هفت خانه میرود . چرا عوض این سورچرانها قوم و خویشان و یا چند نفر رفیق خوب را بمنزل نمیآوری . . . اقلا یك امروز که پس از یکسال خواهرهای من باینجا میآیند روی خوش بآنها نشان بده مرا نزد آنها خجالت زده نکن . اینهمه مادر پیرت بتو نصیحت میکند بشنو . خیر من و تو هر دو در آن است .

جمشید - خوب حالا خواهر بزرگت تابنده خانم چند بچه دارد؟

رباب - دو تا یك پسر شش ساله و یك دختر هیجده ماهه...

راستی پریروز عصر که منزل پدرم رفته بودم سرشب از آنجا برمیگشتم توی کوچه تابنده را با پسرش و شوهرش دیدم که بگردش و تآتر میرفتند اگر بدانی با چه صفا و محبتی این سه نفر دست بدست یکدیگر داده شادان و خندان باهم صحبت و گردش میکردند . (با حالت بغض و اندوه درونی) خدا میداند مدتی ایستاده بودم و از دور آنهارا تماشا میکردم و بحالت آنها رشك میبردم . وقتی نزدیك شدیم از من میپرسیدند آیا من هم با تو بگردش و سینما میرویم ... بالاخره مرا به تآتر دعوت کردند هزار گونه عذر آوردم قبول نمیکردند آخر گفتم جمشید جزئی کسالت دارد و من باید شب خانه باشم . . .
ببین من خیلی از تو شکایت دارم ولی بهیچکس اظهار نمیکنم فقط بخودت میگویم و مقصودم از تمام این حرفها این است که زندگی حقیقی را برای تو مجسم کنم . وظائفی که بعهدهٔ تو است بیان نمایم . منهم اگر از وظائف خودم کوتاهی میکنم تو بمن گوشزد

کن تا باینطریق با هم زندگی را بخوشی بسر بریم .. . . آخر تو چطور دلت میآید هرشب را بدون اینکه بیادمن باشی، بدون اینکه فکر کنی که من باچه حال درین کنج خانه نشسته‌ام و هر ثانیه منتظر ورود توهستم با دیگران بگذرانی‌در صورتیکه من با تمام‌خستگی که از کار خانه دارم ازاول شب بانتظار تو می نشینم . هر صدائیکه میآید خیال میکنم تو هستی و فوراً مأیوس میشوم ، گرسنگی‌وخواب برمن غلبه میکنند میخواهم شام بخورم تنهائی میل نمیکنم میخواهم بخوابم فکر و خیال نمیگذارد . متصل فکر میکنم تو آلان کجا هستی چه میکنی که با تو است باز اگر اینکار ها برای تو ضرر نداشت انقدر غصه نمیخوردم اما میدانم این رفقای هرزه‌انقدر ترا به مجلس قمار و عیش میبرند تا بخاك سیاهت بنشانند . انقدر بتو مشروب میدهند تا تورا دوباره ناخوش کنند: بالاخره از شدت خستگی با اولین صدای خروس میخوابم و بامید آنکه اولین نظرم بتو افتد بآخرین صدای خروس چشم باز میکنم و بازهم مأیوس میشوم . . . (در صدا میکند) درمیزنند - کی است - با کسی وعده داری ؟

جمشید - نه

رباب - (دم در میرود) کی است ؟

صدا از بیرون - آقای جمشید خان

رباب - (بجمشید) چه جواب بدهم

جمشید - (پس از قدری فکر) مسعود خان است بگو بیاید تو .

رباب - بیرون که نباید بروی ؟ وعدهٔ که نداری

جمشید - نه

رباب - پس من میروم . اما زیاد نگهشان نداری . الان مهمانها میآیند (رباب تا دم در میرود دو مرتبه بر میگردد) جمشید ترا بخدا اینها زیاد اینجا نمانند - بیرون نروی . اینها بدیدن تو میآیند - من میروم نهار را تهیه کنم .

سن ۵

جمشید - مهدی - مسعود

جمشید - (بیرون‌میرود در را باز میکند با مهدی و مسعود در حالیکه سلام و علیك میکنند داخل میشوند) سلام علیکم - کجا بودید - کجا میخواهید بروید

مهدی - به چه خوب شد لباس پوشیده حاضر هستی دیگر معطل نمیشویم

جمشید - مگر میخواهید جائی بروید

مهدی - آره آمدیم تورا برداریم ببریم

جمشید - کجا

مهدی - یك جای خوبی

جمشید - آخر کجا

مهدی - شمیران تمام وسائل را هم مهیا کرده ایم

جمشید - افسوس‌که من نمیتوانم بیایم . امروز بایدخانه‌باشم

مهدی - خانه‌چرا !

جمشید - مهمان داریم

مهدی - مهمان غریبهٔ است

جمشید - نه خودمانی هستند

مسعود - (با خنده و بطور کنایه) پس اگر خودمانی هستند ماهم بمانیم

جمشید - نه مقصودم این است که از قوم و خویشان هستند .... خواهرها و زن برادر های خانم

مهدی - آخ چه حوصلهٔ داری جمشید

مسعود - آدم هم یك چنین روزی توی خانه می نشیند با خواهرها و زن برادرهای خانم سرکند

جمشید - چکنم مجبورم . پس از مدتی بدیدن ما میآیند... حالا یکقدری بنشینید

مهدی - نه‌نه بیا زودتر برویم

جمشید - بجان تو نمیتوانم

مهدی -نمیتوانم چی است !

جمشید - قول داده ام

مهدی - تو اگر بدانی چه کسی امروز باما بشمیران میآید این حرفها را نمیزنی

جمشید - کی ؟

مسعود آن کسی که اینهمه ....

مهدی - مسعود نگونگو (بجمشید) خودت حدس بزن

جمشید - (پس از قدری فکر) آن کسیکه یك روز منزل شما دیدم .

مهدی - (فکر) نه‌نه او نیست

جمشید - پس کی

مهدی - فکر کن

جمشید - (پس از فکر) آن کسیکه یك شیشه عطرازمن طلب دارد

مهدی - بازهم نه - درست فکر کن

جمشید - (با خوشحالی) آن کسی که من برایش میمیرم

مهدی ـ بارك‌الله خودش است

جمشید ـ جان من !

مهدی ـ جان تو !

جمشید ـ جان جان من !

مهدی ـ جان جان تو !

جمشید ـ (در حالیکه بشکن میزند و بهوا میپرد) چطور! بنشین بینم

(همه می نشینند)

مهدی ـ چطور ندارد . کاردرست شد . تو بیا ببین اگر نبود

جمشید ـ آخر چطور کار درست شد

مهدی ـ بدست مسعود

جمشید ـ (در حالیکه بشانهٔ مسعود میزند) براو مسعود احسنت والله نازشست میخواهی

مسعود ـ (دست دراز میکند) بده

جمشید ـ چه چیز بدهم که قابل تو باشد .

مسعود ـ هرچه بدهی رد نمیکنم

جمشید ـ هرچه بگوئی میدهم

مسعود ـ (فکر میکند) بعد خواهم گفت

جمشید ـ حاضرم ـ خوب تعریف کن به بینم چطور موفق شدی

مسعود ـ دیشب وقتی میخواستم بآن مجلس بروم . . . . راستی دیشب جایت خالی . هزار دفعه جایت را خالی کردم . حیف شد که نیامدی

جمشید ـ آخر من سه شب بود نخوابیده بودم دیگر از زور خواب نمیتوانستم راه بروم

مسعود ـ یك مجلسی بود که ما تا بحال آس باین شیرینی

بازی نکرده بودیم . خیلی بازی مرتبی بود . بقدری بازی شیرین شده بود که آدم می باخت هم راضی بود - آخر شب هم یك جوانکی آمد آقا این توپ زد . توپ زد دست خالی ها دست خالی

جمشید ــ جای من خالی که همهٔ توپ هایش را بگیرم . بجان تو حالا دیگر معروف شده ام از بس توپ گرفته ام دیگر کسی با چهار آس هم جرئت نمیکند بمن توپ بزند

مسعود - به ! بجان خودت همه توپ هایش را گرفتم . . . یعنی اول دو تا توپ زد من هم زیر دستش بودم چون شیوهٔ بازیش را نمیدانستم ترسیدم بعد دیگر همهٔ توپهایش را میگرفتم (قاه قاه میخندد) بجان خودت این آخری طوری شده بودکه بد بخت میگفت « یکی زیاد » من میگفتم بیست تای دیگر هم ببین

جمشید - جای من خالی که بگویم پنجاه تای دیگرهم ببین- نمیخواهی صدتای دیگر

مسعود - ببین با چه دستی توپ میزد که سه لکات من میبرد . . . بالاخره چهل وهفت هشت تومان یارو را سروکیسه‌اش کردیم

مهدی - (بمسعود) ضمناً بغلی راهم در بیاور

جمشید شماها همیشه آبدارخانه تان را حاضر دارید

مسعود - بله سرباز حقیقی ماییم که همیشه قمقمه مانراهمراه داریم و حاضرالسلاح هستیم (هرسه میخندند) (جمشید سه فنجان که روی میز دیگر است جلوی خودشان میگذارد مسعود آنها را پر میکند) این از آن عرقهائیستکه کمترخورده اید

جمشید - بسلامتی مسعود (رو بمهدیخان) توهم بگو بسلامتی مسعود

مهدیخان - بسلامتی مسعود

مسعود - سلامتی هردو (پس از نوشیدن)

جمشید - خوب ازموضوع اصلی صحبت کن به بینم چه کردهٔ

مسعود - بله دیشب که بآن مجلس میرفتم در راه یارو را دیدم فوراً تعقیبش کردم هی خواست توی کوچه پس کوچه ها خودش را گم کند مگر ولش کردم - یکساعت توی کوچه ها میگشت من عقبش بودم - از هر کوچهٔ سر در میآورد من جلویش بودم . . . بالاخره فهمید از چنك ما گریز ممکن نیست . . . دیگر بهر زبانی بود نرمش کردم (فنجانها را پر میکند) بعد با هم رفیق شدیم مدتیهم باهم میگشتیم - اگر بدانی چقدر من از تو تعریف کردم

جمشید - (فنجانرا بر میدارد) بسلامتی مسعود

مسعود - سلامتی (مینوشد) چقدر از اخلاق تو از محبت ودوستی تو از بذل و بخشش تو تعریف کردم که فریفتهٔ تو شده تاالاخره قول داد که امروز باهم شمیران برویم

جمشید - به ! تو بقول اینها هم اعتماد میکنی

مسعود - نترس ما جائی نمیخوابیم که زیرمان آب برود . ما یکطوری قول میگیریم که خلافش برای هیچکس ممکن نباشد . . الان همه منزل ابراهیم خان جمعند او هم آنجاست ومنتظر ماهستند (فنجانها را پر میکند) (رو بجمشید) بچه فکر میکنی - منتظر چه هستی بخور وپاشو معطلی لباس پوشیدن هم که نداری

جمشید - (پس از نوشیدن) آخر من قول داده ام . . از خانم خجالت میکشم

مهدیخان - بلند شو مرد حسابی - آدم هم از زن و قوم وخویشان خود خجالت میکشد حیفت نمیآید یك همچه روزی درخانه بمانی باهم میرویم شمیران ساز، آواز، عرق، بساط همه چیز آماده‌است دیگر چه میخواهی

مسعود ـ بعلاوه کسیکه مدتها عقبش میگشتی ودستت بدامانش نمیرسید من حالا با هزار حیله و تدبیر بدامش انداختم میخواهی از چنگت در برود

جمشید ـ (باحالت فکر) والله نمیدانم چکنم

مسعود ـ چکنم دیگر ندارد خوب زنها میآیند خودشان با خودشان اختلاط و صحبت میکنند . عصر هم میروند بخانهایشان (فنجانها را پر میکند)

جمشید ـ آخربدیدن من میآیند

مسعود ـ بگو کار واجبی داشتم که نتوانستم خانه بمانم انشاءالله یکروز دیگر

جمشید ـ با خانم چکنم که تا یکماه دیگر گریه تحویل من خواهد داد

مسعود ـ تو هم کههمچنان خودت را از ده طرف گرفتار کردهٔ که بعقل راست نمیآید اینهم کار بود که کردی آزادی زیر دلت میزد ـ یادت میآید چقدر نصیحتت کردم

جمشید ـ آخر وقتی بخانه میآمدم بقدری تنهائی اذیتم میکرد که فوراً از خانه فرار میکردم حس میکردم که همسر وجلیسی لازم دارم تنها بمن غذا مزه نمیکرد وابداً اشتها نداشتم ـ مادرم هم که بکلی پیرو از دنیا کناره کرده همیشه بکار خود مشغول است

مسعود ـ چه حرفها میزنی ـ این صحبتها مال آدمهای شصت وهفتاد ساله است ـ من وتو حالا باید خوش بگذرانیم ـ سر و کله زدن با زن و بچه را باید گذاشت برای پس فردا که چهار صباحی از عمرمان برود

مهدی - بلند شو - بلند شو اینفکر ها را نکن پیر میشوی

جمشید - (فکر میکند) چکار کنم اگر امروز نیایم بقول تو او از دستم میرود و اگر بیایم میدانم وقتی برگردم بقدری مادر پیرم گریه میکند که دل من کباب میشود

مهدی - اعتنا نکن - زنها گریه توی آستینشان است

مسعود - جان من تو باید فکر اساسی بکنی و قطعاً خودت را از این گرفتاریها راحت کنی - زنکه برای من و تو قحط نیست بعلاوه زن وبچه وخانه وزندگی برای کسانی خوبست که هیچ جا ندارند بروند و از بس خشك هستند کسی با آنها معاشرت نمی کند .

جمشید -- (پس از فکر زیاد) پس میدانی خوبست اینکار را بکنیم که نه سیخ بسوزد نه کباب شما ها بروید من نهار را اینجا میمانم و بعد از ظهر بشمیران میآیم شب هم آنجا خواهیم ماند

مسعود - نه نه بجان تو نمیشود - آن شخص بامید تو میآید میخواهی مرا دروغ گو کنی (بازوی اورا میگیرد) بلند شو بلندشو از در که بیرون رفتیم همه این عهدو پیمانها را فراموش خواهی کرد - تو ازین قولها خیلی دادهٔ

جمشید - پس شما بروید منزل ابراهیم خان منهم الان میرسم

مسعود - ما را منتظر نگذاری

جمشید - نه‌نه الان میرسم

مسعود - (با مهدی بطرف در میروند) زود بیا که تا هوا گرم نشده بجائی برسیم

جمشید - الان ، الساعه

مسعود - (بر میگردد) نگاه کن پول خرد هم همراه بردار
که برای سرگرمی بازی کنیم

سن ٦

جمشید - رباب

(جمشید تنها قدری فکر میکند از حرکاتش حالت مستی
معلوم است - در کارهایش تردیددارد - بطرف میز میرود جعبه آنرا
باز میکند یکدسته اسکناس در آورده آنها را میشمارد در اینحال از
بیرون صدای رباب میآید جمشید اسکناسها را فوراً پنهان میکند)

رباب - (با خوشحالی) اینها رفتند

جمشید - (بدون اینکه اورا نگاه کند) بله

رباب - (پیش میآید) چقدر عرق کردهٔ - هوا گرم است
(صورت اورا پاك میکند) کلاهت را بردار - صبر کن بروم یك
هندوانه بیاورم بخور تا خنك شوی (بطرف در میدود)

جمشید - لازم نیست لازم نیست

رباب - چرا ببین چطور عرق میریزی

جمشید - میگویم لازم نیست من باید . . .

رباب - هندوانه پاره کرده حاضر است

جمشید - من باید بروم بیرون

رباب - بیرون ! کجا ؟

جمشید - (با تعجب نگاه میکند و با حالت عصبانی حرف
میزند) بیرون یعنی بیرون ازین خانه کجاهم بتو مربوط نیست

رباب - آخر میپرسم . . .

جمشید - شنیدی یا نه دیگر زیادی حرف نزن من حوصله
ندارم

رباب - باز این رفقای ذلیل شده آمدند اینجا و تو را هوائی کردند . . . (بآهستگی جلو میآید درنهایت ملایمت میپرسد) جمشید جمشید تو تا بحال خیال بیرون رفتن نداشتی کار واجبی هم بداری کجا میخواهی بروی (جمشید جواب نمیدهد) میپرسم کجا میخواهی بروی

جمشید - بیرون بیرون بیرون

رباب - میدانم تقصیر این رفقای بی همه چیز است توحرف آنها را گوش نکن یکروز هم برای خاطر من از گردش و عیش صرف نظر کن - بگذار اقلا من یکروز تمام روی تو را ببینم و باتو بنشینم آخر من چه گناه کرده ام . .

جمشید - (با بی اعتنائی) باز روضه خوانی شروع شد - میگویم باید بیرون بروم - مجبورم

رباب - کجا ؟ اگر جای نا مناسبی است نرو - اگربگردش میروی و در خانه بتو بد میگذرد مراهم ببر - منهم با تو میآیم منتظر مهمانها نمیشویم

جمشید - جائی است که باید تنها بروم

رباب - آنجا کجاست ؟

جمشید - (با اوقات تلخی شدیدفریاد میکشد) نمیتوانم نمیتوانم نمیتوانم شنیدی دیگر پر حرفی نکن

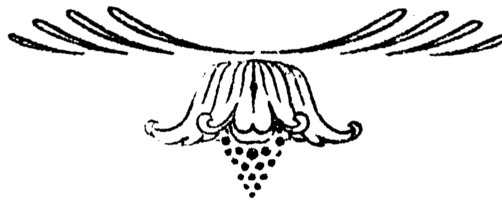
رباب - ای لش ای بی غیرت ای بی حمیت ای بی‌حس پس من چه کنم که حرفهای من ناله های من در تو تأثیر کند (گریه میکند) خدایا من چه گناه کرده ام که گرفتار این دیوها شده‌ام پروردگارا تقصیر من اینست که عفیف و نجیب هستم - (بجمشید) برو بی غیرت بی عاطفه هرجا میخواهی برو با هرکه‌میخواهی

باش منهم خانه و زندگی را میگذارم و بخانه پدرم میروم

جمشید - (بطرف‌در میرود) آنقدر داد بزن تا گلویت پاره شود

رباب - (بطرف در میدود و دامان جمشید را میگیرد با گریه) غلط کردم جمشید بمن رحم کن از غصه میمیرم - من از خجالت بخانهٔ پدرم نمیتوانم بروم مرا نزد قوم و خویشان سر بزیر نکن - مرا همراه ببر (از شدت گریه کلمات را مقطع بیان می کند) ترا بخدا بمن رحم کن - ترا بجان مادر پیرت باین بچهٔ شیر خوار رحم کن - نگذار مادر بیچاره‌ات انقدر اشك بریزد (جمشید او را بزمین میاندازد وخارج میشود و دررا محکم‌میبندد)

رباب - (ازجا برمیخیزد - با صدای بلند) خداداد مراازشماها بگیرد - خدا ذلیلتان کند - خدا نیست و نابودتان کند خدا . . . (جیغ بسیار بلندی میکشد و از در دیگر خارج میشود)



پرده دوم

(پس از ششماه)

سن ۱

جمشید

- درین پرده جمشید حالات درونی واحساساتش نسبت برفقا واز طرف دیگر نسبت بزندگی وزن وبچه اش فرق کرده . دراول جمشید کسل است . همیشه فکر میکند حالت پشیمانی دارد . بفکر چاره جوئی است ولی راه را نمی یابد - در آخر پرده که سررشتهٔ زندگی را دو باره بدست میگیرد و خود را بساحل نجات می بیند جمشید خوشحال است . اما خوشحالیش عارضی نیست و بدینجهته کمتر ظاهر میشود در موقعیکه از رباب معذرت میخواهد بسیار ساده است زیرا حقیقة می گوید - برای اینکه تمام این احوال تجسم داده شود آکتری که رل جمشید را عهده دار میشود باید نکاتی را که در پرانتز یاد داشت شده ملاحظه وعمل نماید - هرکجا نیز مطابق ذوق خود جائز دانست سکوتی اضافه نماید - اگر بجا باشد - البته مراعات کنند .

این پرده قدری مختصر تر نوشته شده و بدین ملاحظه است که چون درین پرده سکوت وژستهای طولانی از دو پردهٔ دیگر بیشتر است طویلتر نباشد -

(سن اطاق جمشیدرا نشان میدهد - جمشید با چهرهٔافسرده و رنك و روی زرد که آثار ملالت و کسالت از آن مشهوداست در حالیکه یك کیف زیربغل دارد از اداره برای نهار خوردنمیآید)

جمشید - (وارد میشودکیف خود را روی میز میاندازد - در حالیکه سوت میزند و زمزمه میکند کلاه خود را بسر میدارد روی یك میز پرت میکند - کت خود را میکند روی صندلی میاندازد

بسیار فکور است . از زیادی سرفهٔ که میکند علت سینه اش معلوم است - روی صندلی می نشیند - پس از مدتی سکوت و فکر (چقدر بیحال وکسل‌هستم توی‌خانه میمانم کسل بیرون میروم بدتر - تنهائی اذیتم میکند از طرف دیگر با هیچکس میل ندارم معاشرت کنم - از مردم فرار میکنم نمیدانم چه ناخوشی دارم (برمیخیزد بطرف در میرود وبلند صدا میکند) نهار مرا بیاورید

صدای مادرش از بیرون - حاضر است الان

جمشید - بجای خود می نشیند - پس از مدتی فکر)تف باین رفقای بی شرم بیحیای‌بیشرف‌که اینطور زندگی مرا مختل کردند دارائی مرا آتش زدند - مرا از هستی انداختند - حالا هم برای اینکه دوستیشانرا بامن کامل کنند هزار تومانهم طلب قمار از من مطالبه میکنند - رسم روزگار این است بهرکس از مردم امروز خوبی کنی بخودت بدی کردهٔ - چه خدمتها که من باین رفقای سر تاپا نمك کردم چه پولها که برایشان خرج کردم چه فداکاریها که نمودم نتیجه اش اینست تا توانستند بدوستی دوستی بهرطور که تصور کنی برسم گردش بعنوان قمار ناز شست و انعام پول مرا گرفتند حالاکه دارائی من منحصر بجزئی حقوق اداری شده دیگر مرا نمیشناسند سهل است دست از سر من بر نمیدارند هر روز بشکلی اسباب زحمت وغصه وخیال مرا فراهم میکنند - پول بجهنم از بس بمن مشروب دادند مزاج مرا علیل کردند - بکلی ناخوش شده ام - هیچ فکر وحواس خود را نمی فهمم - مثل اینکه چیزی گم کرده‌ام - (در ضمن حرف زدن غالباً سرفه میکند) آخ گلویم پاره شد از بس سرفه کردم سینه ام بکلی خراب شده میترسم باز مثل پار سال ناخوش شوم دیگر پرستاریهم ندارم که بدوا وغذای من برسد

(سرفه میکند) باز خدا پدرشانرا بیامرزد که مرا تریاکی نکردند همین یك چیز باقیمانده (مادرش داخل میشود سینی نهار را روی میز میگذارد جمشید سلام‌میکند مادرش جواب میگوید وفورا خارج میشود) جمشید پس از آنکه نگاهی با بی میلی به سینی میکند)

ابداً اشتها ندارم ـ درین دوسه ماهه آخر یکمرتبه نشد من بامیل سر غذا بنشینم وبا اشتهای کامل غذا بخورم (فکرمیکند) سابقاً یکروز که بخانه میآمدم اقلا غذای درستی میخوردم (با حالت تأثر) ششماه استکه رباب از منزل من رفته هیچ نمیدانم کجاست چه میکند ـ چقدر این زن نسبت بمن مهربان بود ـ اگر یکروز من یك لقمه غذا کمتر از معمول میخوردم آنروز را عزا میگرفت هزار جور دوا برای من درست میکرد حالا من دو روز دو روز غذا از گلویم پائین نمیرود . . . یعنی حالا هم همانقدر مهربان خواهد بود (چند لقمه غذا میخورد) چقدر بیمزه است این غذا چه غذا های خوب وخوشمزه رباب برای من درست میکرد (یك لقمه دیگر میخورد) وسینی را با بی اعتنائی عقب میزند) اگر میفهمیدم چه دردی دارم که انقدر کسل و بیحال هستم خوب بود (سیگاری آتش میزند وفکر میکند پس از مدتی فکر) اینهم زندگی نشد باید فکری کرد ـ ضرر را از هر کجایش بگیریم نفع است ـ گذشته گذشته رباب هم پس از ششماه البته مرا فراموش کرده و دیگر حاضر نخواهد بود قدم باینجا بگذارد وباید همه آنها فکری کرد (گرامافون را کوك میکند یك صفحه آواز میگذارد (پس از چند دور که صفحه گشت) اینکه همه اشرا دلی‌دلی میکند (صفحه دیگری میگذارد پس از چند دور) اینهم مزخرف است (صفحه دیگری میگذارد) برو بابا توهم میخواسته ای شور بخوانی

بیمزه خوانده ای (صفحه دیگری میگذارد پس از یك دقیقه متوجه خارج میشود مثل اینکه صدائی او را جلب میکند - سوزن را بر میدارد و بطرف در میآید و ازبیرون صدای گریه بچه بگوش‌میرسد. مدتی گوش میدهد گاهی از روی حیرت لبخند میزند گاهی فکور است بالاخره در را باز میکند و صدا میزند) خانم خانم (مادرش داخل میشود صدای بچه باز میآید)

سن ۲

جمشید - مادرش

جمشید - کی اینجاست

مادرش - (اول مثل اینکه میخواهد چیزی بگوید ولی‌پنهان میکند) کسی نیست

جمشید - صدای بچه از کجاست

مادرش - از آن اطاق

جمشید - بچه مال کی است

مادرش - مال خودت مال من چه میدانم بی صاحب

جمشید - بچه تنهاست یا با مادرش

مادرش - نه تنهاست من گفته بودم بیاورند به بینمش

جمشید - رباب از وقتیکه ازینجا رفته دیگر نیامده ؟

مادرش- چرا گاهی ... درست یادم نیست

جمشید- از حالش خبر دارید ؟

مادرش - درست نه . خودش‌که باینجا نمیآید منهم که‌نمیتوانم آنجا بروم . در هر صورت رباب از حال تو بی خبر نیست

جمشید - در صورتیکه میگوئید هیچوقت باینجا نمیآید پس‌ازکجا خبر دارید ؟

مادرش - میدانم خبر دارم

جمشید - رباب حالا اینجا نیست

مادرش - (با تردید) من چه میدانم

(جمشید قدری فکر میکند - میخواهد چیزی بمادرش بگوید ولی خجالت میکشد بالاخره خود را در آغوش مادرش میاندازد و گریه میکند)

مادر جمشید - (در حالت گریه) میفهمم چه میخواهی بگوئی گریه نکن گریه نکن (اورا نوازش میکند)

جمشید - مادر جان اگر میفهمی من چه میگویم پس چرا جواب سئوالات مرا نمیدهی - مادر جان بحال من فکری کن - سر رشته زندگی از دست من خارج نشده . من بدبخت شده ام اگر بدانی چقدر بمن بد میگذرد سه شب است خواب به چشم من نرفته همه شب را بفکر و خیال میگذرانم خوراك من از خوراك بچه کمتر شده من روحاً و جسماً ناخوش شده ام تنهائی برای من سم مهلك است و من هر روز و هرشب تنها هستم مرا نجات بده دردمرا دوا کن (گریه میکند)

مادر جمشید - (درحالتیکه اورا نوازش میکند) گریه نکن

جمشید - نگذار گریه کنم بقدری بغض گلوی مرا گرفته که خفه‌ام میکند (اشگهای خودرا پاك میکند) مادرجان اگر بدانی چقدر بدبختی مرا احاطه کرده چقدر زندگی بمن سخت شده چقدر از کارهای خود پشیمان شده ام میفهمی چقدر لایق ترحم هستم . راه علاج بمن بنما رشتهٔ پاره‌شدهٔ این زندگی را که خودت باعث ایجاد آن شدی باسرپنجهٔ محبت گره بزن میدانم از من خیلی شکایت داری میدانم چقدر اشك برای من ریختهٔ اما آنهارا

فراموش کن تا خدا نیز از من بگذرد بتو مژده میدهم که این جمشید جمشید ششماه پیش نیست روزگار مرا درین ششماه بخوبی ادب کرده و جمشید دیگری باافکار نو و حاضر برای زندگی ساخت (پس از مدتی سکوت) بچه را بیاورید من به بینم (مادر جمشید برای آوردن بچه خارج میشود جمشید تا ورود مادرش در اطاق قدم میزند و فکر میکند مادر جمشید پس از یکدقیقه با بچه داخل میشود) جمشید - (با بشاشت و تاثر فوق العاده) به به بیا به ببینم پسر پسر (او را دربغل میگیرد و میبوسد) تو کجا بودی - چرا نیامدی پیش من (پس ازقدری نگاه به بچه رو بمادرش) به بینید چقدر خوشگل شده

(مادرش سری تکان میدهد) خوب پسر تو دلت برای من تنگ نمیشد (بچه را بهوا میاندازد) در حالیکه مشغول بازی کردن با بچه است مادرش خارج میشود) پسر بیا تا درست ترا به بینم بیا تا شکل ماهت را تماشا کنم (اورا میبوسد بعد نگاهی بچهره او میکند نگاهش رفته رفته خیره تر میشود و مدتی چشم از چشم بچه برنمیدارد قیافه اش کم کم تغییر میکند و بحالت بهت و حیرت در میاید) عجب ! چقدر شبیه مادرش است (نگاه دیگری باو میکند) حرکات چشمش عیناً مثل رباب میباشد (از جعبه میز یك قطعه عکس رباب را در میاورد و بآن نگاه میکند) گردی صورت (یا کشیدگی صورت بحسب چهره اکتریسی که رل رباب را بازی میکند) لب و دهان چانه گونه ها همه چیزش شبیه رباب است مثل سیبی که بدو نصف کرده باشند (بفکر فرو میرود پس ازمدتی تفکر) میدانم چهره تو چه کسی را بمن یادآوری میکند . من از روی تو و او خیلی خجالت دارم - میدانم تو از محبت پدری تا بحال محروم بودهٔ و من ازین جهة مقروض و مدیون هستم اما مطمئن باش آنقدر تورا خواهم بوسید آنقدر بتو محبت و دوستی خواهم کرد که خدا

و تو از من راضی‌شوید (اورامیبوسد ـ بچه گریه میکند) گریه نکن پسرم ـ گریه نکن عزیزم (اورانوازش میکند و میبوسد) چرا گریه میکنی ـ چه میخواهی ؟ (بچه را راه میبرد بچه آرام نمیشود دسته کلیدش را از جیب در میاورد و بچه را بازی میدهد) ببین ببین چه کلیدهائی اینها همه مال تواست بگیربگیر (بچه گریه میکند) خوابت میاید . روی دستهای من بخواب (لائی لائی میخواندبچه آرام نمیشود) اخرچت پسرکم ـ عزیزکم چه میخواهی ؟ که رامیخواهی ؟ لا لا لا لا لا ...... ، لا لا لا لا لا .... (بچه را روی میز میخواباند و با دست و دهان برایش ادا و اطوار در میاورد بچه هنوز گریه میکند) آخ خدایا ـ پس چکنم آخر بچه مادر میخواهد . منکه بهیچ شکلی نمیتوانم آرامش کنم (بچه را بغل میکند ودر جلوی سن راه میبرد درینحال مادرش با رباب بدون اینکه جمشید آنها را به بیند آهسته داخل میشوند)

سن ۱

جمشید ـ مادرش ـ رباب ـ بچه

جمشید ـ (در حالیکه بچه را راه میبرد زمزمه میکند) گریه نکن پسرم ـ عزیز دلم ـ ملوسم ـ گریه نکن الان مادرت میآید ـ مادر بیا ـ مادر بیا ـ خدایا چکارکنم گریه نکند . ببین چه اشکی میریزد ـ قربانت بروم اینطور اشك نریز (اشکهایش را پاك میکند) تصدقت بروم اینقدر گریه نکن ـ خوابت میآید ـ مادرت را میخواهی بیا مادرش بیا ـ مادرش بیا (بالاخره مأیوس میشود روی صندلی می نشیند) آخ عزیزم انقدر گریه نکن دل مرا کباب میکنی (مدتی روی او را نگاه میکند وفکر میکند بالاخره او را بسینه چسبانیده بر میخیزدکه در اطاق راه برود چشمش برباب

میافتد - میایستد مدتی اورا با نظر عمیقی نگاه میکند بالاخره آهسته پیش میرود وبچه را بطرف او دراز میکند - رباب بچه رامیگیرد آرام میکند

مادر جمشید - (رباب را پیش میبرد و دست او را در دست جمشید میگذارد) جمشید گذشته را فراموش کن - زندگی را از سر بگیر . دیگر غصه نخور . خوشحال باش (اشك خوشحالی از چشمش روان میشود) من امشب را شب عروسی حقیقی تو میدانم زیرا حالا میفهمی زندگی چیست . حالا میدانی زن وظیفه شناس چه تأثیری در زندگی مرد دارد وجود زن شدائد زندگی را تخفیف میدهد اشکالات آنرا آسان میکند . زن وظیفه شناس و فداکار زندگی را بعشق و محبت بدل مینماید . زن مرهم زخمهای درونی مرد است - پس تو هم او را دوست بدار زیرا زن صدیق بهترین دوست است - جمشید اگر بدانی در مدت این ششماه چه بمن گذشت . تو چقدر باعث غصه و گریه من بودی ، هرچه تو را نصیحت میکردم هرچه گریه والتماس میکردم که زندگی وزن و بچه خودت را دوست بدار و آبروی پنجاه ساله خانوادگی را از بین مبر بخرجت نمیرفت آخر مأیوس بودم وروزی هزار مرتبه از خدا طلب مرك میکردم . با خود میگفتم دارائی ، پول . خانه‌ومال دنیا بجهنم که از بین میرود اما هروقت فکر میکردم که در اثر اینکار ها ممکن است زن توکه گوهر گرانبهائیست از دست برود بیشتر غصه میخوردم ولعنت باین رفقا میفرستادم . . . اما الحمد لله . هزار مرتبه شکر (از شدت خوشحالی اشك میریزد ومیخندد) که زودتر فهمیدی وبحقیقة پی بردی - جمشید فراموش نکن که این زن برای

تو گنج فنا ناپذیریست (رباب یکقدم بجلو برمیدارد و میخواهد مادر جمشید را از این گفتار منع کند)

رباب - خانم . . .

مادر جمشید - بگذار بگویم . بگذار از فدا کاری تو تعریف کنم درین دوره که غالب زنها عوض اینکه زحمت مرد راکم کنند سرباراو هستند وبجز لباس خوب پوشیدن کار دیگری نمیدانند وجود چنین زن فدا کار قانع شوهر دوست . حساس . زحمت کش گرانبهاست وباید سرمشق دیگران باشد - در مدت این ششماه که منزل پدرش بود مگر دلش برای تو قرار و آرام میگرفت هر روز وقتی تو نبودی باینجا میآمد از حال تو میپرسید . لباسهایت را مرتب میکرد - اطاقت را جاروب میزد غذایت را درست میکرد (جمشید از روی خجالت برباب نگاه میکند و لبخندی میزند) شلوارت را اتو میکشید پیراهنت را می شست و تو بدون اینکه بفکر او باشی بکارهای خودت مشغول بودی - اگر بدانی چقدر من از روی او خجالت میکشیدم . الحمد لله که ازین خجالت در آمدم (بچه را از رباب میگیرد) خدایا هزار مرتبه شکر .... هزارمرتبه شکر (خارج میشود)

سن ۳

جمشید - رباب

(مدتی ساکت میایستند بدون اینکه یکدیگر را نگاه کنند)

جمشید - (پس از مدتی فکر و تردید) رباب حرفهای مادرم را شنیدی . اولین نصیحتش بمن این بود « جمشید گذشته را فراموش کن . زندگی را از سر بگیر » منهم بتو میگویم رباب گذشته را فراموش کن زندگی را از سر بگیر . رباب مرا ببخش خیال کن تا بحال مرا ندیدهٔ خیال کن امروز روز عروسی تو است

و این دفعه اول است که من تو را بمهر و محبت دعوت میکنم خیال کن من از اول مال و مکنت نداشتم و دارائی من منحصر بهمین جزئی بود که فقط رفع احتیاج بشود . من سعی میکنم با همین تنگدستی وسائل راحتی تو را فراهم کنم . ببین اگر پول و ثروت من بیهوده تلف شد قلب من پر از مهر و دوستی برای تو باقی مانده ... رباب تو چقدر بگردن من حق داری چقدر زحمت مرا کشیدی من همه را جبران خواهم کرد . من بوجود تو احتیاج دارم من رفیق صمیمی بغیر از تو نداشتم و ندارم مرا از تنهائی نجات بده . محبتت را از من دریغ مدار من عهد میکنم نسبت بتو وفا دار باشم ...

رباب - مطمئن باش من تو را بیشتر از پیشتر دوست دارم و نسبت بتو صدیق و خدمتگذار خواهم بود . من بپول و دارائی تو آنوقت که داشتی اعتنا نمیکردم و حالا که نداری اهمیت نمیدهم من از تو عشق و وفا میخواهم که چاشنی زندگی حقیقی همانست من این محبت را که حالا ابراز میکنی سابقاً در قلب تو میدیدم اما تکبر و نصیحتهای رفقایت نمیگذاشت آنرا نسبت بمن آشکار کنی حالا که فقیر شدی حالا که سرمایهٔ ظاهریت از دست رفته آخرین سرمایهٔ خودت را که محبت باشد خرج من میکنی . من بغیر ازین چیزی نمیخواهم . نهایت آرزوی من همین بود من همیشه دعا میکردم تو فقیر باشی تو پول بیشتر از رفع احتیاج نداشته باشی تا دوستیت نسبت بمن ظاهر شود . اشخاص فقیر بیشتر همدیگر را دوست دارند خانواده های فقیر لذت زندگی را بیشتر میبرند . در فقرا وفا داری بیشتر وجود دارد ... شوهر خواهر های من میدانی دولتمند نیستند جوراب شانهم تا بکلی از استفاده نیفتد دور نمیاندازند و برای زنهایشان لی یکدست لباس هم نمیخرند اما بخوشی زندگی میکنند از غم و

غصهٔ دنیا فارغ هستند من . همیشه آرزو میکردم من و تو مثل آنها باشیم - پولیکه باعث بدبختی یك خانواده گردد چه فایده دارد پس تو نباید غصه بخوری که حالا پول نداری و نباید خیال کنی که من باینجهة تورا کمتر دوست خواهم داشت . آنچه قدرت دارم میکوشم و زحمت میکشم که تو در خانه راحت باشی

جمشید - من از تو ممنونم - اگر بدانی چقدر امروز خوشحال هستم . سه ماه بود که من خواب و خوراك درستی نداشتم از کارهای خودم پشیمان بودم میخواستم بطرف تو بیایم میترسیدم تو مرا دیگر نپذیری . فکر و خیال مرا راحت نمیگذاشت تنهائی زندگی را بمن تنك میکرد و با هیچ کس نمیتوانستم معاشرت کنم - برخلاف سابق همیشه اول شب بخانه میآمدم . بتنهائی بخاطرم میرسید که تو در همین خانه تنها بانتظار من می نشستی منهم فکر میکردم تو در آن وقت شب کجا هستی . چه میکنی . من هنوز در خاطرت هستم یا نه . مرا هنوز دوست داری یا بکلی فراموش کردهٔ . اثری از محبتهای اولیه در تو هست یا بکلی محو شده آنوقت قلباً از تو معذرت میخواستم . از خداوتو طلب بخشش میکردم . با خودم میگفتم کاش الان اینجا بودی ومیدیدی که منهم بیاد تو بیداری میکشم فکر تو خواب و راحتی را از من ربوده . . همیشه میدیدم زندگی داخلی من مثل پیش مرتب است لباسهای من شسته و اتو کشیده حاضر است اما میدانستم مادرم از عهدهٔ اینکار ها بر نمیآید . بتو فکر میکردم ومیگفتم اگر تو باز هم مرا دوست داری اگر باتمام آن بدیها که درینخانه بتو رسیده باز هم باینجا میآئی پس چرا نمیخواهی من تو را ببینم . گاهی میخواستم بچه را از تو بگیرم شاید برای خاطر بچه باز بطرف من بیائی (سرفه آرامی میکند

میترسیدم من منفور تو باشم و این قضیه باعث غصهٔ تو بشود (سرفه میکند) پس حالا (سرفه شدید تر میشود) باید . . .
(سرفه بسیار شدیدی میکند وروی صندلی میافتد)

رباب - (باکمال دلسوزی) ببین بار چطور سینهٔ خودت را علیل کردی

جمشید - آخ (سرفه) آخ رباب . . . . میترسم . . . سل گرفته باشم

رباب - خدا نکند . اینحرفها را نزن . باید هرچه زودتر بطبیب رجوع کرد

جمشید - بله باید زودتر . . . فکری کرد . . . آخ مردم ، . . وقتی سرفه ام میگیرد تا نیمساعت دیگر آرام نمیگیرد بعد . . کم‌کم رد میشود. اما تا پنج شش ساعت سرم دردمیکند . حالت خفقان پیدا میکنم (سرفه) آخ خدایا گلویم پاره شد (سرفهٔ شدید)

رباب - خدا مرگم بده - خدا ذلیل کند آنکسانیرا که تو را دو باره باینحال انداختند

پاشو - پاشو زودتر برویم پیش طبیب - اهمیت ندارد نترس پنج شش روز دیگر خوب خواهد شد .

(رباب زیر بازوی جمشید را میگیرد او را بطرف درمیبرد جمشید سرفه کنان خارج می شود)

پرده میافتد

پرده سوم

سن ۱

رباب

(سن اطاق جمشیدرا نشان میدهد - نزدیك ظهر است رباب مشغول تدارك نهار و مرتب کردن میز نهار خوری است و منتظر جمشید میباشد - رباب در جلوی سن میز دو نفری میگذارد رومیزی روی آن پهن میکند پشقاب و قاشق و چنگال میگذارد - دو گلدان میاورد و آنها را با کمال ظرافت از گل پر میکند وروی میز قرار میدهد - بسیار خوشحال است ، گاهی با خود حرف میزند و گاهی نیز زمزمه مینماید)

رباب - (رومیزیرا پهن میکند - پشقابها را روی میزمی چیند و مشغول گذاردن گل در گلدانها میشود) خدایاهزار مرتبه شکر که بالاخره مرا بآرزوهای خودم رسانیدی آرزو میکردم زندگی ساده وآبرومندی داشته باشم دارم . میخواستم شوهرم اهل ،سربراه و زندگی دوست باشد شد . خوب از گذشته بگذریم اگر انسان بخواهد زحماتیکه در گذشته براو وارد شده همیشه بیاد داشته باشد هرگز زندگی خوش نمیگذرد باید گذشته را فراموش کرد وبآینده نیز خوش بین بود . . . هیچ لذتی در دنیا بهتر ازین میشود ! من و جمشید صبح زود از خواب برمیخیزیم او عقب کار میرود من بخانه داری میپردازم اطاقها را پاکیزه میکنم - برای خریدن لوازم نهار کوچه میروم - نهار را تهیه میکنم اوقات بیکاری خیاطی میکنم تمام روز را کار میکنم و ابداً خستگی احساس نمینمایم ظهر من بعشق دیدار او نهار را می چینم و منتظر او می شوم به ! چه‌انتظار شیرینی ! او برای دیدن من با کمال ذوق و شوق بخانه میآید

سن ۲

جمشید ـ رباب

رباب ـ (رباب در حالیکه آخرین جمله را ادا میکند جمشید داخل میشود) اوه جمشید آمدی ـ سلام

جمشید ـ سلام (رباب کیف اورا میگیرد وروی میز میگذارد)

رباب ـ خسته نیستی

جمشید ـ ابداً ... اگر خستگی هم داشته باشم بمحض اینکه تو را می بینم رفع میشود (روی او را میبوسد)

رباب ـ سینه ات چطور است . امروز زیاد سرفه نکردی؟

جمشید ـ (کلاهش را بر میدارد و نیم تنه اش را می کند رباب آنها را بچوب رختی آویزان میکند) ابداً . امروز هیچ سرفه نکردم

رباب خوب دیشب‌هم که هیچ سرفه نکردی الحمدلله حالت بکلی خوب شده ... امروز که رفتم حالت را بطبیب خبر بدهم‌و دستور تازه بگیرم گفت پس تا دو سه روز دیگر همان شربت سابق را بدهید کافی است غذاهم هرچه میخواهد بخورد

جمشید ـ از جهة غذا بسیار لطف فرمودند برای اینکه‌من این چند روزه بقدری اشتها پیدا کرده ام که با وجود اینکه‌غذای کامل میخورم همیشه گرسنه هستم

رباب ـ رنك ورویت هم بکلی باز شده همه نگرانی من از جهت کسالت تو بود که الحمدلله رفع شد . خوب بنشین تا من زود نهارمان را بیاورم میدانم گرسنه هستی

(رباب خارج میشود و فوراً نهار را میآورد با هم می نشینند ومشغول غذا خوردن می شوند)

راستی صبر کن شربتت را بیاورم (از روی میز شیشه حوا را میآورد ویك قاشق شربت بجمشید می دهد)

جمشید - عجب شربت تلخی !

رباب (در حالیکه دو باره قاشق را پر میکند) غصه نخور بظاهر اهمیت نده . این شربت هم مثل پند ونصیحت است نتیجه‌اش شیرین است (جمشید قاشق دوم را میخورد)

جمشید - (پس از خوردن چند لقمه) چقدر غذای لذیذ و خوشمزهٔ است

رباب - نوش جانت

جمشید - راستی از تآتر دیشب خوشت آمد ؟

رباب - بد نبود . اما مگر مردم میگذارند آدم از تآتر چیزی بفهمد . یکی از فاصلهٔ ده صندلی با رفیقش حرف می زند ومیخندد . یکی سر جا دعوا می کند . چند نفر دم در شلوق می کنند برای اینکه قاچاق داخل شوند . چند نفر از توی سالن با آکتر ها حرف می زنند . بالاخره انقدر داد و بیداد می کنند که هیچکس هیچ نمی فهمد . از طرف دیگر تاتر بقدری دیر شروع می شود که حوصلهٔ مردم سر می رود . در اعلان می نویسند ساعت هشت پرده بالا می رود . ساعت ده می گذرد و هنوز تآتر شروع نشده

جمشید - برای اینستکه مردم هنوز معنی تآتر را نمی دانند خیال می کنند تآتر فقط برای خنده و تفریح است . تقصیر هم ندارند چون تآتر هنوز در مملکت ما بصورت ادبی در نیامده واین بعهدهٔ نویسندگان استکه در ضمن تآتر حقیقت آنرا بمردم بفهمانند. کم کم خوب می شود . . . خوب امشب سینما می رویم ؟

رباب - بله برویم

جمشید - عجب غذای خوبیست ! . . . رباب آن چی است

بدیوار راه می رود (رباب بعقب بر میگردد جمشید قاشقش راجلو می برد واز پشقاب رباب پر می کند - رباب می فهمد)

رباب - (با خنده) اگر سیر نشدی بگو بازهم بیاورم

جمشید - سیر ! نه نشدم (رباب میدود ویك پشقاب دیگر غذا میآورد)

آخ اگر بدانی این دو سه ماههٔ آخر من چقدر گرسنگی کشیدم . هر وقت برای غذا خوردن بخانه می‌آمدم بمحض اینکه چشمم بسینی غذا می افتاد بی میل می شدم آن اوقاتی یادم میآمد که باتو غذا می خوردم . آنوقت آرزو می کردم که یکدفعهٔ دیگر رو بروی تو بنشینم . باتو صحبت کنم .

تو برای من غذا بکشی . حالا بآرزوی خودم رسیدم باید غنیمت بشمرم . . .

(جمشید غذایش تمام می شود سیگاری آتش می زند - رباب میز را جمع می کند)

رباب - راستی امروز یك کاغذ داری

جمشید - از کجا

رباب - پست شهری (رباب کاغذ را بجمشید می دهد پشقابها را جمع می کند و خارج می شود)

سن ۳

جمشید تنها

جمشید - (پشت و روی پاکت را نگاه میکند - سر آنرا باز میکند - پس از آنکه‌چند سطری میخواند عصبانی میشود) چطور ! (چند سطر دیگر میخواند) بیشرفها خوبیهائیکه من بشما کردم آنقدر جسورتان کرده که اینطور بمن کاغذ بنویسید (کاغذ

را بلند میخواند) « چهار ماه است که هر روز ما را برای هزار تومان قرضی که دارید سر میدوانید . پانزده روز است که موعد سند منقضی شده و خانهٔ که عجالة در آن منزل دارید مطابق همین سند درتصرف ما قرار میگیرد بنابرین اجارهٔ پانزده‌روزهٔ خانهٔ مسکونی شما و مال‌الاجارهٔ هزار تومان تا انقضاء موعد سند برآن علاوه میشود . امروز برای آخرین دفعه خدمت شما میآئیم اگر قرار قطعی این معامله را دادید چه بهتر و الا از فرداشکایات حقهٔ خود را بمقامات مربوطه خواهیم برد ، ضمناً از آنجا که دوستداری شما همیشه فرض ذمهٔ ما بوده و هست تذکار میدهیم که برای حفظ آبروی خودتان بهتر آنستکه همین امروز خانه رابتصرف طلبکاران بدهید - امضاء مهدی - مسعود و سایر طلبکاران » ای بی وجدانها از خوبیهای من‌باید اینطور سوء استفاده کنید ، نخیرآقایان (درکمال اوقات تلخی) من انقدر هم گاو شیر بده نیستم تا توانستید مرا دوشیدید دیگر بس‌است خجالت بکشید حیا داشته باشید . انصاف را پایمال نکنید من تا دینار آخر پولم را خرج الواطی شماها کردم جواهرات خودم و زنم را ببهای عیاشیهای شماها دادم ، زندگیم را روی شماها گذاشتم . هستی‌و نیستیم برای شماها بباد فنا رفت بس نیست میخواهید این‌خانه را هم که آخرین پناهگاه من است از من بگیرید . اگر زن و بچه و مادر پیر من شب توی کوچه بخوابند آنوقت راحت خواهید شد ! نخیر آقایان خیال باطل کرده اید اگر کار باینجاها بکشد من اول شماهارا میکشم بعد خودم را تا دنیائی از دست خیانتهای شما ها راحت شده باشد . ای مار های خوش خط‌و خال شما ملاحظهٔ آبروی مراهم میکنید ! بمن نصیحت دوستانه‌میدهید ! بهتر آنستکه برای حفظ آبروی خودم

همین امروز خانه را بتصرف شما بدهم . بفرمائید آقایان بفرمائید قدمتان روی چشم . . . اما نه از خشم مظلوم بترسید من با مشت حق شمارا خواهم داد دین خودم را ادا خواهم کرد . ای بیشرفها بی وجدانها، ظالمها دست از سرم بردارید . مرا راحت بگذارید

سن ٤

جمشید - رباب

رباب - (سراسیمه داخل میشود) چه خبر است . چه خبر است . باکه دعوا میکنی !

جمشید - (در حالیکه خودش را روی صندلی میاندازد) با یکمشت ظالم ، با یکمشت خائن (با آرامی) رباب بخدا تقصیر با من نیست مردم مرا راحت نمیگذارند . مردم باعث آبرو ریزی مامیشوند این دشمنان بظاهر دوست تا آخرین قطرهٔ خون مرا نمکند دست از سرمن بر نمیدارند

رباب - باز چه شده - چه میخواهند

جمشید - هیچ . . . هرچه بگویم بیشترباعث غصهٔ تو خواهدشد

رباب - با وجود این از من پنهان نکن (جمشید کاغذ را باو میدهد - رباب کاغذ را میخواند - در میزنند)

جمشید - بله آمدند

رباب - (بطرف در میرود) کی است

صدا از بیرون - آقای میرزا جمشید خان

(رباب با اشاره از جمشید کسب تکلیف میکند)

جمشید - (بسختی بر میخیزد) بگذار به بینم چه میگویند

رباب (اورا مانع می شود) نه اینطور خوب نیست باعث ابرو ریزی میشود

جمشید - (قدری فکر میکند) پس بگو حالش خوب نیست

رباب - کسالت دارند هرکار دارید بخود من بگوئید

صدا از بیرون - عرض مختصری اریم و میدانیم که حالمان هم بسیار خوب است

رباب - عرض میکنم اگر کاری دارید بمن بگوئید

صدا از بیرون - با خودشان کار داریم و باید خودشانرا به بینیم . چطور ایشان موقع ادای قرض کسالت پیدا میکنند ما تا بحال صبر کردیم دیگر بس است . اگر امروز اینکار را خاتمه ندهید بدانید که بجاهای بد خواهد کشید

جمشید - (از پشت در) آقایان خواهش میکنم انقدر مرا اذیت نکنید آبروی خانوادگی مرا نبرید . درخانه من آنقدر رسوائی بسر من نیاورید

صدا از بیرون - اگر میخواهید آبرویتان نرود جواب طلب مردم را بدهید

جمشید - (در را باز میکند - رباب از در دیگر خارج میشود) بفرمائید به بینم حرف حسابیتان کدام است

سن ٥

جمشید - مهدی - مسعود

مهدی - (با قیافه بسیار محیل) سلام علیکم جمشید . خوب ما را بکلی فراموش کردید ماکه همیشه خدمتگذار بوده وهستیم بیرونها دیگر نمیشود شما رادید معلوم میشود منزل بشما خوش میگذرد خوب حالا باهم میسازید !

جمشید - این حرفها را نزنید - برای چکار اینجا آمده‌اید؟

مهدی - برای چکار ! برای دیدن شما

جمشید ـ من وقت پذیرائی ندارم

مهدی ـ برای گرفتن طلبمان

جمشید ـ (با حالت عصبانی) طلب چه ! کدام طلب !

مسعود ـ آقای جمشید خان باز عصبانی شدید ـ بفرمائید

جمشید ـ شما مراعصبانی میکنید شمامرا باین بدبختی‌انداختید شما خانه و زندگی مرا تفریط کردید ـ هرچه داشتم و نداشتم‌خرج شما کردم کافی نیست حالا هزار تومانهم از من پول قمار مطالبه می کنید .

مسعود ـ آقای جمشید خان ـ اینها چه حرفی است ـ بنشینید تا گلی بگوئیم وگلی بشنویم . کی از شما حالا پول مطالبه میکند

جمشید ـ پس چه میگوئید ـ حرفتان چی است ؟

مسعود ـ آخر بگذارید بنشینیم یك‌نفسی بگیریم از آنموضوع هم بعد صحبت خواهیم کرد

جمشید ـ نخیر حالا بفرمائید. من کار دارم باید بیرون‌بروم

مسعود ـ پس اگر میفرمائید امروز میرویم و هر روز دیگر که وقت داشته باشید خدمت میرسیم

جمشید ـ روز دیگر هم وقت ندارم هرچه دارید بگوئید

مسعود ـ پس دعوا و اوقات تلخی نفرمائید یکی بگوئید یکی بشنوید

جمشید ـ بسیار خوب بفرمائید

مسعود ـ اجازه میدهید

جمشبد ـ آقا بفرمائید زودتر خلاصم کنید

مسعود ـ باز که دعوا میکنید (با کمال خونسردی وحیله بازی) فهمیدم ازین میترسید که من. بگویم الان باید هزار تومان

طلب ما را بدهید - ولی خیر خیال نکنید ما نمك نشناس هستیم و حق دوستی را بجا نمیآوریم . . ، خیر بازهم اگر دو نفر دوست حقیقی داشته باشید ما هستیم

مهدی - بله این سند اگر دست دیگری بود و انقدر شما اورا دوانده بودید به بینید حالا چه بسر شما میآورد

مسعود - البته حق‌است که ماهزار تومان پول ...پول نقد... وجه‌دستی بشما داده ایم و موعد سند آنهم منقضی شده اما مانیامده‌ایم الان پول ازشما بگیریم . البته میدانیم پولرا از کاغذ قیچی نکرده اند خیر . . . ما آمده ایم فقط سر و صورتی باین معامله بدهیم

جمشید - میفرمائید چه کنم . یعنی بنده را مقروض میدانید و باید این پولرا بدهم!

مسعود - البته . اینموضوع که حتمی است - هزار تومان پول دستی از ما گرفته اید میخواهید ندهید !

جمشید - چه پول دستی ! مگر یادم رفته که مرا باصرار و التماس و هزار وسیلهٔ دیگرمست میکردید بساط قمار را پیش می کشیدید و با حیله و تقلب از من میبردید و سند میگرفتید . پول را از خودم میگرفتید بخود من قرض میدادید

مسعود - احسنت . موضوع همین جاست که این پولها را از دست ما قرض میگرفتید یا خیر . حالا از کجا آمده کارنداریم

مهدی - من والله هرچه شتل هم که از دوره می گرفتم شما می دادم

جمشید - بالاخره چه باید کرد

مسعود - هاه - حالا آمدیم سرحساب . خوب میدانید این سند بسیار محکم است و ابداً ایراد و اشکالیهم بر آن واردنیست

وصول آنهم برای ما بسیار سهل است اما همانطور که عرض کردم از آنجا که ما همیشه دوستدارو خدمتگذار بوده‌و هستیم نمیخواهیم اینکار ازبین خودمان خارج شود و بجاهای بد بد بکشد میخواهیم موضوع را بین خودمان خاتمه بدهیم

جمشید - آقایان آخر ذرهٔ رحم و انصاف داشته باشید فدا-کاریهای مرا نسبت بخودتان باین زودی فراموش نکنید من تاآنوقت که داشتم هرطور میخواستید خرج شما میکردم . البته از روی دیوانگی حالا کار نداریم هرچه بود گذشته اما بیاد بیاورید هر وقت بمن اظهار دست تنگی میکردید من بدون اینکه از شما سند یا یادداشتی بگیرم هرچه پول حاضر داشتم میدادم و یکمرتبه هم پس ندادیدهمیشه خرج گردش وعیش و طربتان بگردن من بود هیچ، از من پول لباس و حمام هم میگرفتید بالاخره دارائی خودم را دیوانه وار خرج شماها کردم تا دینار آخر پولیکه داشتم بدست شماها خرج شد حتی مرا بفروختن جواهرات زنم وادار کردید نتیجه‌اش اینست ؟ از بس بمن مشروب دادید مزاج مرا علیل کردید هرمجلسی که می چیدید مرابهر نیرنك و تردستی بود داخل میکردید که خرج آن بگردن من باشد و بهمین جهة مدتی زندگی مرا مختل کردید زن بیچاره ام مدتی مرا ترك کرده بود مادر پیرم شب‌و روز اشك میریخت دیگر بس است مرا راحت بگذارید . حالاکه من دوباره بسر خانه و زندگی خودم امده‌ام دیگر باینجا نیائید . دیگر خیالات شیطانی خودتانرا بمن‌تزریق نکنید بس است من ازشما خواهش میکنم . درخواست میکنم بمن رحم کنید . ملاحظهٔ زن وبچه و مادر پیر مرا بکنید - برای‌اینکه دیگر خیال من وشماهردوراحت باشد حاضرم این معامله را به نصف صلح کنم و هرماه سی تومان آنرا بدهم تا مستهلك شود . شما هم

بقیه را بمن ببخشید به نصف آن قناعت کنید . فرض کنید پانصد تومان از من برده اید نه هزار تومان

مهدی - به ! این چه فرمایشی است

مسعود - اولا هزار تومان اصل پول قمار نیست زیرا در سند چنین چیزی قید نشده. ثانیاً هزار تومان بیشتر است برای اینکه فرع سه ماهه بر آن تعلق میگیرد و مال‌الاجارهٔ پانزده روزهٔ خانهٔ مسکونی شماهم علاوه میشود چون از موقع انقضاء سند که امروز پانزده روز میشود مطابق نص سندخانهٔ مسکونی شما در تصرف ماست

مهدی - معهذا ما حاضر هستیم صلح کنیم

مسعود - البته که حاضر هستیم . ما هرکار بکنیم دیگر کلاه برداری نمیکنیم

جمشید - پس چطور میخواهید صلح کنید

مسعود - هاه ! حالا که بصلح راضی هستید کاری میکنیم که از ما هم راضی باشید چون ما خودمانهم صلح و صلاح محض هستیم

جمشید - البته . خدا سایه تانرا کم نکند

مسعود - قبول دارید که امروز پانزده روز است موعدسند که همانطور که عرض کردم ابداً ایراد و اشکالی برآن وارد نیست منقضی شده

جمشید - بله

مسعود - قبول دارید که پانزده روز است این خانه مطابق مقررات همین سند تحت تصرف ماست و شما علاوه بر فرع سه‌ماههٔ هزار تومان اجارهٔ پانزده روزهٔ خانه را نیز بما مقروض هستید

جمشید - مثلا بله

مهدی - مثلا دیگر ندارد . اگر صحیح نیست بگوئید خیر

مسعود - خوب صبر کن بلهٔ بی مثلا هم‌خواهند گفت‌بآنجاهاهم میرسیم . صبر داشته باش

جمشید - بله بفرمائید

مسعود - بله برای اینکه بازهم خدمتی بشما کرده باشیم ، حاضریم از فرع سه ماههٔ هزار تومان و اجارهٔ پانزده روزهٔ خانه صرف نظر کنیم بشرط اینکه همین امروز شما قبالهٔ خانه را که ملك ماست بما رد کنید و بازهم اگر بخواهید خدمتی از طرف ما بشما شده باشدممکن است خود سرکار اینجارا اجاره کنیدکه‌زحمت اسباب کشی هم نداشته باشید

جمشید - تشکر یکنم . مرحمت آقایان زیاد .... بیشرفها خجالت نمیکشید . خیال میکنید با بچه طرف هستید

مهدی - آقا احترام خودتانرا نگاه دارید و احترام سایرین را هم نبرید

جمشید - شماها اگراحترام داشتید اینطور بامن حرف‌نمیزدید شما دزدید . شما خائنید

مهدی (بر میخیزد یکقدم جلو میآید) اینمرتبه اگر اینطور حرف زدی تو دهنی خواهی خورد

جمشید - (پیش میآید و با دو مشت خود بسینهٔ اومیکوبد مهدی بزمین می نشیند) تو بمن تو دهنی میزنی این جسارت را از کجا پیدا کردی - خوبیهای من انقدر تورا جسور کرده

مهدی - (از جا برمیخیزد و با جمشید گلو آویزمی‌شود مسعود ابداً از جای‌خود حرکت نمی کند و با کمال‌خونسردی‌آنهارا می نگرد - پس از آنکه قدری بهم پیچیدند بالاخره مهدی گلوی جمشید را میگیرد و اورا بدیوار فشار می دهد) معذرت بخواه - تا خفه نشدی معذرت بخواه)

جمشید - (از ته گلو) رباب بدادم برس

سن ٦

جمشید - رباب - مهدی - مسعود

رباب - (سراسیمه داخل میشود) جمشید جمشید کجائی (چشمش باومیافتد مهدی را بسختی رد میکند) چه خبر است توی این خانه خجالت نمی کشید مگر بقتل و غارت آمده اید

مسعود - (با نهایت خونسردی) خانم این دو نفر بیخود عصبانی می شوند بگذارید دعواهایشان را بکنند بالاخره آرام خواهندشد

جمشید - (بطرف مهدی میرود) گلوی مرا فشار میدهی

رباب - (جلوی جمشید را میگیرد) جمشید صبر کن ببینم اینها چه میگویند . چه از ما میخواهند

مسعود - خانم میدانید همهٔ دعوا ها در دنیا سر پول است دعوای ما هم همینطور

رباب - من تمام حرفهای شما را می شنیدم آخر آقایان یك دقیقه هم بحرف ما گوش بدهید ذرهٔ مروت و وجدان داشته باشید . خدا را خوش نمی آید انقدر ظلم نکنید شما میخواهید خانهٔ پنج هزار تومانیرا بعوض هزار تومان پول قمار تصاحب کنید کدام انصاف . کدام شرع این اجازه را بشما میدهد . از خدا بترسید ازین خیال صرف نظر کنید . برای خاطر خدا برای مهربانیهائیکه از شوهر من دیده اید جزئی ملاحظه زندگی او را بکنید . اوامروز فقیر است هیچ چیز دیگر بجز این خانه ندارد باعث این فقر و بد بختی هم خود شما هستید . من از طرف شوهرم تمام این هزار تومانرا قبول میکنم اما یکدفعه نمیتوانیم تمام آنرا بدهیم ماهی سی

تومان از ما بگیرید تا تمام شود من از شما خواهش میکنم . قبول کنید و سبب رسوائی ما نشوید

مسعود - (با خونسردی) اینها که شعر است

رباب - ای بیرحمها . بی انصافها . بی وجدانها اینها که شعر است پس چطور حرف بزنم که در شما اثر کند

مسعود - خانم مزخرف هم نگوئید ما با شما طرف نیستیم (بر میخیزد) میدانم با این سند چه کنم

جمشید - (بطرف او میرود) بیشرم طرف تو من هستم بیا تا حقت را بدهم (دست بیخه میشوند مهدی هم جمشید را میچسبد - رباب با عجله میدود و یك پاره هیزم از تو میآوردچند دفعه بکمر مسعود ومهدی میزند - مسعود را از دست جمشید می‌گیرد و کتك میزند - جمشید بالاخره‌مهدی را زمین میزند - مسعودپس‌از چند ضربه دست رباب را فشار میدهد وپاره هیزم را درمیاورد)

رباب - (با ناله) آخ دستم شکست (میدود و از توی طاقچه کارد سر میز را بر میدارد و بمسعود حمله میکند)

مسعود - (چوب را میاندازد و دستهایش را بلند میکند) خانم امان خانم امان هرچه بفرمائید حاضرم

رباب - سند را در بیاور

مسعود - (با لکنت زبان) خانم چشم سند هزارتومان

رباب - بله سند هزار تومان

مسعود - (با کمال ترس) چشم خانم ... الان (سند را در میآورد) منکه از اول میخواستم صلح کنم شما حاضر نشدید همان ماهی سی تومان خوبست ... خانم ...

رباب ـ (سند را پاره میکند و بزمین میریزد ـ جمشید مهدی‌را رها میکند) بفرمائیدبیرون دیگر هم قدم درینخانه نگذارید

مسعود ـ چشم خانم چشم (باکمال ترس و لرز خارج می شوند)

جمشید ـ خدا هیچ مسلمانیرا گیر شما رفقا نیندازد (عقب آنها در را می بندد و داخل میشود ـ رباب می خندد جمشید باو نگاه می کند واو هم میخندد) حالا سرکارد را بزن زمین (رباب قاه قاه می خندد وسر کارد را بزمین می زند) رباب . عزیزم (با کمال مهربانی او را می بوسد) چقدر از تو ممنونم خود من، زندگی من وآبروی مرا نجات دادی

(رباب را در آغوش خود فشار میدهد)

پرده میافتد

انتهی طهران . شهریور ماه ۳۰۹

شنبه	١١	١١	٢	دو شنبه	١٣	١٣	٢	چهار شنبه	١٣	١٤	٤
یکشنبه	١٤	١٤	٤	سه شنبه	١٤	١٤	٣	پنجشنبه	١٤	١٥	٥
دو شنبه	١٥	١٥	٥	چهار شنبه	١٥	١٥	٤	جمعه	١٥	١٦	٦
سه شنبه	١٦	١٦	٦	پنجشنبه	١٦	١٦	٥	شنبه	١٦	١٧	٧
چهارشنبه	١٧	١٧	٧	جمعه	١٧	١٧	٦	یکشنبه	١٧	١٨	٨
پنجشنبه	١٨	١٨	٨	شنبه	١٨	١٨	٧	دو شنبه	١٨	١٩	٩
جمعه	١٩	١٩	٩	یکشنبه	١٩	١٩	٨	سه شنبه	١٩	٢٠	١٠
شنبه	٢٠	٢٠	١٠	دو شنبه	٢٠	٢٠	٩	چهار شنبه	٢٠	٢١	١١
یکشنبه	٢١	٢١	١١	سه شنبه	٢١	٢١	١٠	پنجشنبه	٢١	٢٢	١٢
دو شنبه	٢٢	٢٢	١٢	چهار شنبه	٢٢	٢٢	١١	جمعه	٢٢	٢٣	١٣
سه شنبه	٢٣	٢٣	١٣	پنجشنبه	٢٣	٢٣	١٢	شنبه	٢٣	٢٤	١٤
چهارشنبه	٢٤	٢٤	١٤	جمعه	٢٤	٢٤	١٣	یکشنبه	٢٤	٢٥	١٥
پنجشنبه	٢٥	٢٥	١٥	شنبه	٢٥	٢٥	١٤	دو شنبه	٢٥	٢٦	١٦
جمعه	٢٦	٢٦	١٦	یکشنبه	٢٦	٢٦	١٥	سه شنبه	٢٦	٢٧	١٧
شنبه	٢٧	٢٧	١٧	دو شنبه	٢٧	٢٧	١٦	چهار شنبه	٢٧	٢٨	١٨
یکشنبه	٢٨	٢٨	١٨	سه شنبه	٢٨	٢٨	١٧	پنجشنبه	٢٨	٢٩	١٩
دو شنبه	٢٩	٢٩	١٩	چهارشنبه	٢٩	٢٩	١٨	جمعه	٢٩	٣٠	٢٠
سه شنبه	٣٠	٣٠	٢٠	پنجشنبه	٣٠	شوال	١٩	شنبه	٣٠	ذیقعده	٢١

افسانه

از اول ابان ماه ۱۳۰۹ همه روزه صبح افسانه زیبائی در ۱۶ صفحه باجلد از طرف مؤسسه خاور نشر میشود این افسانه ها که بهترین سرگرمی خواننده آن در روز خواهد بود غالباً کوچك ودر یك یا دو نمره ختم میشود

قیمت هر جلد افسانه شش شاهی ودر یکسال ۲۴۰ نمره نشر و ٦ تومان قیمت دارد

بکسانیکه قیمت یکسال را قبلا بپردازند صد بیست تخفیف داده میشود



در ممالك متمدنه‌که اهالی آن بدقایق وقت خود هم قیمت میگذارند امروزه در عوض کتب مفصل که غالب مطالب آن فرع زائد بر اصل است افسانه های کوچك که حقایق و مطالب را عریان وبی شاخ وبرك ومختصر شرح میدهد رواج کامل یافته وهر کس درروز ساعات فراغت خودرا باخواندن این قبیل نشریات که باعث تفریح دماغ واطلاع بربسیاری مطالب اخلاقی و علمی است صرف مینماید وما میخواهیم هموطنان محترم خودرا باین ترتیب مفید آشنا نمائیم

امیدواریم بواسطه خریداری وترویج از طرف دوستداران کتاب بزودی افسانه باتصویر وگراورهای رنگین طبع گردد